

● روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی: صاحب امتیاز: شهرداری مشهد- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر سردبیر: سید مسجاد طلوع هاشمی نشانی: خیابان کوهسنگی- ابتدای کوهسنگی ۱۵ ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵۰ نمایر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴- روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRRARANNEWS.IR

۵شنبه

۳۱ خرداد ۱۴۰۳  
۱۳ دی‌ال‌محبه ۱۴۴۵  
شمارهٔ ۴۴۴۴

Mashhadchehreh.ir

Photosahr.ir

سایت شهرآرآنسوز را با اسکن این کد دنبال کنید

ميثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دماي هوای مشهد

۳۳٪  
۲۲°  
۳۳°

۳۲ ظهر

۲۹ صبح

۳۱ عصر

۲۸ شب

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر: ۱۱:۳۳:۱۵ نیمه شب شرعی: ۲۲:۳۹:۰۵  
غروب آفتاب: ۱۸:۵۲:۱۵ اذان صبح فردا: ۰۲:۲۵:۵۵  
اذان مغرب: ۱۹:۱۳:۴۱ طلوع آفتاب فردا: ۰۴:۱۴:۱۴

می‌توانید سازه به نایب پیدا کنید

۱۵۰۰

شهید

حسین هریری

تاریخ شهادت: ۱۳۹۵/۸/۲۲

تاریخ تولد: ۱۳۶۸/۸/۳

محل تولد: مشهد

محل شهادت: حلب سوریه

کارتون شهر

قاجاق پیاز زعفران از خراسان به افغانستان و مشکلات عیدیه صادرات این محصول منجر شده است تا طلای سرخ ایران، با نام افغانستان و اسپانیا در جهان شناخته شود!

رضا جنگی

حکایت

به هر جا که خواهید سازید جای

چنین گویند که: سقراط را می‌بردند تا بکشند، وی را الحاح کردند که بت پرست شود. گفت: به خدا پناه می‌برم که جز خدای بپرستم. بر دندش تاب کشند، قومی شاگردان او با او می‌رفتند و زاری می‌کردند، چنان که رسم رفته است. پس او پرسیدند که ای حکیم، چون دل بر کشتن نهاده‌ی، بگو تا تو را کجا دفن کنیم؟ سقراط تبسم کرد و گفت: اگر چنان که مرا باز باید هر کجا خواهید دفن کنید، آن‌نه من باشم که قالب من باشد!

به سقراط گفتند کای هوشمند..... چو بیرون رود جان ازین شهر بند فروماند از جنبش اعضای تو..... کجا به بود ساختن جای تو تبسم کنان گفتشان اوستاد..... که بر رفتگان دل نیاید نهاد گرم باز یابید گیرید پای..... به هر جا که خواهید سازید جای

۱. قابوس نامه، کیکاووس بن اسکندر  
۲. نظامی، اسکندرنامه

اول شخص

پس از آن زمستان سخت

درباره کامران شیردل، کارگردان و مستندساز ایرانی که امروز ۸۵ساله شد

برای ساخت یک پروژه سینمایی، دو نفر هنرجوی سینمای مسلط به زبان انگلیسی را با خود همراه کنند. آن سال‌ها قاعده بر این بود در هر پروژه باید از چند دانشجوی فیلم‌سازی هم استفاده شود تا بتوانند فضای حرفه‌ای را تجربه‌کنند. در این بین، کامران شیردل، یکی از دو دانشجوی منتخبی بود که قرار شد به تیم تولید ملحق شود. روزی که به شهرسینما رفت، همه چیز مثل خواب بود. شانس، بعد از قبولی در مدرسه سینمایی رم، چپاتمه زده بود پشت در خانه‌اش. حالا او، دانشجوی خوش اقبالی بود که برایش «جان هیوستون» با دو متر قد و هبیتی عجیب ایستاده بود و کامران شیردل قرار بود به عنوان یکی از اعضای تیم تولید در مقام دستیار چندم، رخ به رخ از دانش فیلم‌سازی‌اش بیاموزد. اما چهره فیلم‌سازی در سطح حرفه‌ای سینمای ایتالیا اصلا شبیه به تصورات زیبایش نبود. جدل‌های تمام‌نشدنی تیم بازیگران با تیم کارگردانی، هرج و مرج در پشت صحنه، فحاشی‌ها و شرب خمر.... تحمل می‌کرد و در ادامه تنها به انگیزه دستمزد حاصل از کار در

به قول خودش این یک انقلاب علیه خانواده بود! فرنگ رفتنش نه گرایشش به سینما. پدرش از آن فرنگ رفته، تحصیل‌کرده‌هایی بود که عقیده داشت بچه‌هایش باید همه دکتر و مهندس شوند. همان اوایی هم که چمدانش را بست برو ایتالیا، هنوز پسر سر به راه خانواده بود که می‌خواست معماری بخواند و برگردد و بشود یک مهندس درست و حسابی، اما ایتالیاست دیگر! تا چشم‌کاری می‌کند هنر و هنرمند و هزار جور المان که یکی مثل کامران شیردل را از دل اعداد بیرون می‌کشد و یک دل نه صد دل باخته سینما می‌کند. فقط کمی جسارت و شجاعت نیاز بود تا تصمیم بگیرد بماند ایتالیا و باقی‌سال‌های اقامتش را در مدرسه سینمایی رم سپری کند. مدرسه سینمایی رم هم درگاه سخاوتمندان‌ای نداشت. دشواری آزمون ورودی‌اش، عین کابوسی بود که اگر به سلامت از آن عبور می‌کردی، بی‌واسطه به بهشتی می‌رسیدی که رؤیای دوردست شیفتگان سینما بود. جوری که وقتی خبر رسید کامران شیردل یکی از پذیرفته‌شده این آزمون بوده و حال‌مالی توأند به عنوان اولین ایرانی در این مدرسه حاضر شود، کارش به بیمارستان کشید. سال آخر مدرسه سینما بود. یک روز تیم تولیدی از «چینه چیتا» آمدند مدرسه. چینه چیتا یک استودیوی وسیع فیلم‌سازی در ایتالیا بود. یک شهر فیلم مجهز شبیه به شهرک سینمایی، قرار بود

شیردل در سال‌های پیش از انقلاب اسلامی نخستین فیلم صنعتی خود را با عنوان «پیکان» به سفارش کارخانجات ایران ناسیونال ساخت. قبلی که بعدتر در شمار یکی از شاخص‌ترین فیلم‌های صنعتی ایران مطرح شد. او درباره حواشی ساخت این مستند

می‌گوید: «صاحبان کارخانجات ایران ناسیونال از من خواستند که به روی این فیلم شعارهای میهنی و آزیامهری بگذارم و من رد کردم. گفتیم این کار را انجام نمی‌دهم، اما آن‌ها دوباره دنبال آمدند و من برای آنکه حرف آن‌ها را گوش نکنم، گفتیم فیلم را بدون

به وی گفت: توضیحی فقیر هستی و من دخترم را خیلی دوست دارم و نمی‌توانم او را به کسی بدهم که یک زندگی سخت و فقیرانه و مشقت‌بار را به او تحمیل کند. در نتیجه من به تو دختر نمی‌دهم. پسر نیک سیرت نیز دست از یاد زتر به خانه بازگشت. چندی بعد پسری بد کردار و زشت خو معتاد به دخانیات و بدتر از دخانیات به خواستگاری دختر رفت. پدر دختر از او نیز درباره میزان نقدینگی و پس‌اندازش سؤال کرد و وقتی فهمید وی شخصی مال‌دار و ثروتمند است، به او گفت

حکایت پدر و دختر و دو خواستگار

پس از مشورت‌های لازم پاسخ‌وی را خواهد داد. سپس دختر خود را صدا کرد و گفت: دخترم، این پسر دومی خیلی وضعیت خوب است. در مورد چیزهای دیگرش هم ان شاء... زن می‌گیرد و آدم می‌شود و خدا هدایتش می‌کند. بیازن همین شو. دختر گفت: ای پدر، می‌دانی که چقدر دوست دارم و احترامت نیز بر من واجب است. اما به نظر تو آیا خدایی که ان شاء... هدایت می‌کند با خدایی که روزی می‌رساند تفاوت دارد؟ پدر گفت: نه. دختر گفت:

پس چرا مرا به پسر اولی ندادی و می‌خواهی به پسر دومی بدهی؟ پدر گفت: دخترم، اوضاع عجیبی است. مملکت در وضعیت انتخابات زود هنگام است. از آن طرف ترامپ هم باز دارد می‌آید، حباب سکه هم بزرگ شده، نرخ دلار هم به هوارفته و همه‌نجامانده، قیمت کالاهای اساسی هم از سی تا صد درصد افزایش یافته. نرخ مسکن و اجاره‌بهارا هم که دیگر نگویم... با این حال تو ترجیح می‌دهی بایک انسان خوب زیر یک سقف نمورا اجاره‌ای زندگی کنی یا بایک انسان بد زیر یک سقف یک خانه بزرگ در بالای شهر؟ دختر گفت: گزینه یک. پدر گفت: پترک، وبه این ترتیب هردو خندیدند و تا آخر عمر همین‌طور پدر و دختری در کنار هم به زندگی ادامه دادند.

آن مرد در باران آمد

قصه دیروز و امروز

نمی‌کند آن روز را، می‌خواست پاسگاه پناه را بگذارد. برود آذوقه و مهمات بیاورد. طول و عرض پاسگاه را با چشم‌های نگران راه می‌رفت و نمی‌دانست توی آن بمبوحه‌ای که سر، تن را نمی‌شناخت، فرماندهی دموکرات، عین‌گرگ‌های مست‌گرسنه، کمین‌کرده بودند اطراف ژاندارمری، چمران آن شب خاطرش نبود آخرین بار کی این‌قدر مست‌آمل و ناچار شده، باید فرماندهی پاسگاه ژاندارمری پناه را می‌سپرد دست کسی. احمد شعبانی، اضطراب چشمان دکتر را حتی از پشت عینک توی تاریکی شب می‌شناخت. خودش آمد جلو، پرچم ژاندارمری را گرفت گفت از چیزی نمی‌ترسد، خون گرمی در رگ‌های دکتر جوشید، پسر بیست و سه‌ساله مشهدی، یک تنه شده بود قوت دل دکتر چمران. بعد رفت دکتر بود که دسته‌گرگ‌ها آمدند تا پشت دیوار ژاندارمری گفتند: «ما با شما کاری نداریم! آدم‌ب سر پاسداران را ببریم، شما اسلحه‌هایتان را تسلیم کنید بروید به سلامت»، «برویم به سلامت؟ سلامت ما در هلاکت شماست، من نمی‌آدم خون می‌خواهد چه کار وقتی ظلم ظالم تا پشت دیوارهای خانه مان آمده و عریزه‌هایش بند دل زن و کودک را پاره می‌کند»، توی تاریکی شب، رگبار طلائت کلام احمد در تیرباران کومله‌ها تنیده شد، دیری نگذشت که آفتاب هم به تماشای مقاومت احمد و نیروها بالا آمد و این بار نارنجک و مسلسل و خمپاره، همه از دیوارهای ژاندارمری بالا آمده بودند تا ببینند صاحب این‌صدای جسورانه در نبود دکتر، چه کسی است! آفتاب که بالا آمد، خون بر باروت پیروز شده بود، دشمن عقب کشیده بود و بالگردها، مجروحان را سوار می‌کردند بر بند ارومیه، حالا دیگر دکتر هم با نیروهای کمکی از راه رسیده بود، خودش احمد را بخل گرفته بود گذاشته بود توی هلی‌کوپتر. هنوز آن آخرین نگاهش را به یادداشت، آن لیخند نجیبانه‌ای که می‌گفت: «این تمام قوتم بود. من همین قدر بلد بودم» و بعد از زمین‌بلند شده بود،

توی آسمان تا چشم‌کاری می‌کرد ابر بود و روی زمین تا چشم‌کاری می‌کرد، قبر، مزار‌ها عین پازلی که تمام تکه‌هایش شبیه به هم باشد، تا پای چنارهای آخر آرامستان، سفید سفید سفید بود الا گلزاری که با پرچم سه رنگ ایران، از باقی‌پازل‌ها جدا شده بود، خورشید خزیده بود پشت ابر‌ها و دکتر حالا کلاه معروف لبه کوتاهش را برداشته بود و داشت عینک معروف فریم مشکی‌اش را روی صورت جابه‌جا می‌کرد. به دنبال یک اسم بود: «شهید احمد شعبانی»؛ شهریور ۱۳۳۶ / اردیبهشت ۱۳۵۹ خواجه ربیع جور غریبی آرام بود و گلزار شهیدش آرام‌تر. چند قدم دور‌تر دید زنی ققخمیده، چادر سیاهش را به صورت کشیده و دارد آهسته آهسته با جگرگوشه‌اش نجوا می‌کند: «احمدجان، مادر، مرخصی‌هات یادته؟ هر وقت می‌رسیدی، یک سفره پهن می‌کردیم از این طرف تا اون طرف؟ انگار هر دفعه از زیارت خونه خدا برگشته بودی. به خیالم ولیمه برگشتنتو می‌پختم، دورت بگردم، اینجا چرا این قدر خلوت؟ تو که سر شلوغی داشتی. هر وقت میومدی، یک پات خونه بود، یک پات پی‌کار و بار دیگران. چهل و چهار سال شده که رفتی مادر. الان اگه بودی، شصت و هفت سالت بود! زنت داده بودم، بچه داشتی. نوه داشتی. خیر نبینه اون‌س که خون‌تو زمین ریخت نور دلیم... دکتر کمی عقب‌تر ایستاده، نیمی از چادر مادر را می‌بیند که افتاده روی تاریخ شهادت، اما دکتر که فراموش

۱. قابوس نامه، کیکاووس بن اسکندر  
۲. نظامی، اسکندرنامه